

فاجعه گوهرشاد از زبان

در چند سال اخیر و با شکل‌گیری دبیرخانه‌طرح ملی گوهرشاد که به‌همت دفتر مطالعات جبهه فرهنگی انقلاب اسلامی در مشهد ایجاد شد، تلاش شده است در تعامل با مردم، خاطرات بازماندگان واقعه قیام گوهرشاد مستندسازی شود تا با این اقدام، بخشی از کم‌کاری دهه‌های اخیر جبران شود. تاکنون با ۹۹۳ نفر شامل ۷۳۹ مرد و ۲۵۴ زن درباره آن واقعه مصاحبه و مستندسازی شده است، افرادی که یا به

طور مستقیم یا با واسطه، خاطراتی از قیام گوهرشاد و کشف حجاب رضاخانی در خاطر داشته‌اند. تولید ۲۶ هزار دقیقه فیلم مصاحبه، تهیه ۶۷۰۰ قطعه عکس سوژه، سوژه‌یابی میدانی در ۳۰ روستای اطراف مشهد و فریمان، سوژه‌یابی میدانی در ۲۲۱ مسجد مشهد و اطراف، شناسایی خانواده ۲۸ شهید قیام گوهرشاد و شناسایی خانواده ۹ شهیده کشف حجاب از جمله اقدامات انجام‌شده توسط دفتر مطالعات جبهه فرهنگی

انقلاب اسلامی بوده است. گفتنی است در همین مدت برخی از شاهدان عینی و روابیان واقعه گوهرشاد که خاطرات تاریخی آن‌ها ثبت و ضبط شده است از دنیا رفته‌اند، افرادی که اگر برای دریافت خاطرات آن‌ها اقدام نمی‌شد، سند جنایت پهلوی و کشتار مردم دیندار در مسجد گوهرشاد برای همیشه مسکوت می‌ماند و زیر خاک می‌رفت. اگر شما نیز از آن دوران خاطراتی دارید، می‌توانید آمدگی خود را برای بیان خاطرات اعلام کنید.

اگر در خانواده خود کسانی را می‌شناسید که از واقعه گوهرشاد یادآورانشن ساله ممنوعیت حجاب و اجباری کردن کلاه‌شاپو خاطره یا شنبه‌های از نسل قبل دارند، کلمه «حجاب» را به شماره ۱۱۱-۱۳۴۲۰۰۰-۳۰۰ پیامک کنید. همچنین اگر کسانی را می‌شناسید که عضوی از خانواده آن‌ها در واقعه مسجد گوهرشاد مشهد یا دوران ممنوعیت حجاب به‌شهادت رسیده‌است، کلمه «شهید» را به همین شماره ارسال کنید.



گریه می‌کردیم و می‌دویدیم...

معصومه غفوریان محمدزاده

متولد ۱۳۰۹

گفته بودند که خانم‌ها هم کلاه دور‌دار سرشان بگذارند، کت و شلوار بپوشند، پالتوهای بلندتن کنند. شرایط سختی برای مردم آن دوره بود، چادر برداشتن‌هایی که از آن‌ها در کوچه و خیابان انجام می‌دادند، خیلی از خانم‌ها را دق داد، خیلی‌ها سختی کشیدند، همه به نوعی در خانه‌هایشان اسیر بودند. خانم‌ها هر وقت می‌خواستند برای کار و اجبی از خانه بیرون بروند، ما را که آن زمان کودک بودیم، جلوتر می‌فرستادند تا اگر آژانی را دیدیم زود خبر بدهیم که فرار کنند. یک روز مادرمان از ترس این که ممکن است حجابش را بردارند چند چارقد، مرمر که در آن زمان زن‌ها سرشان می‌کردند و دو چادر، روی همدیگر سرش کرد و از خانه بیرون زدیم. ما را به همان منوال همیشگی جلوتر فرستاد، مسیرمان را رفتم و همین که دیگر نزدیک سر کوچه رسیدیم، یک باره یکی از آژان‌ها که به «امیر آژان» معروف بود سر امان سبز شد. او از همه آژان‌های آن زمان ظالم‌تر بود، ما هم که او را دیدیم یا به فرار گذاشتیم، جیغ می‌زدیم، گریه می‌کردیم و می‌دویدیم. در مسیرمان حیاطی با دری چوبی قرار داشت که مادرم برای در امان ماندن از دست آن آژان داخل آن شد اما او مادرم را بیرون کشید. چادرها را از سرش برداشت، گوشه چادرها را زیر چکمه‌هایش گذاشت و با دست می‌کشید تا پاره شوند، مادرم هر چه خواش و التماس می‌کرد، افاقه نکرد. امیر آژان تمام حجاب مادرم را برداشت و بدش هم ما را زیر بار لگد گرفت، با آن چکمه‌های بزرگ و سفت، فرقی هم نداشت بزرگیم یا کوچک، حتی کودکان را هم می‌زد و پد هنی می‌کرد.



پاگون پاسبان را کندم

اسماعیل غفّاریان

متولد خیابان تهران، کوچه آقازاده

زمان کشف حجاب من تقریباً ۱۴، ۱۵ سال داشتم. حوالی خانه ما یک کانال آب بود که آب باران در آن، جاری می‌شد. خانم‌های محله برای نشست و شوی لباس، کنار کانال می‌رفتند و از آن استفاده می‌کردند. پاسبان‌های محله هم که این را می‌دانستند، یکی از پاتوق‌های گشت زنی شان همان محدوده بود و برای زنان مشکل ایجاد می‌کردند. در یکی از همان روزها، وقتی چند نفر از زنان محل که یکی از آن‌ها مادر من بود، در حال رخت شویی بودند، پاسبان‌ها سر رسیدند و حجاب از سر همه آن‌ها برداشتند. آن روز این صحنه را دیدم و با پاسبان دعوا کردم. بقیه به یقه بودیم، می‌خواستیم بز نمش که بی‌هوا دیدم پاگون (سر دوشی) او کنده شد. بعدش پاسبان‌های دیگر من را گرفتند و به کلانتری بردند. کلانتری سمت بست پایین خیابان بود، من را آن جا بردند و در بازداشتگاه نگه داشتند و آخرش هم به خاطر پاره کردن پاگون آن پاسبان، دو تومان جریمه‌ام کردند. آن اتفاق آن قدر برایم سنگین بود که مدت کمی بعد، با آن که هنوز به سن سربازی نرسیده بودم، خودم را به نظام وظیفه معرفی کردم و گفتم می‌خواهم داوطلبانه به سربازی بروم. تنها دلیلم برای این کار هم این بود که وار نظام شوم و بتوانم انتقام آن روز را از آن پاسبان بگیرم اما متأسفانه هر کاری کردم نتوانستم محل خدمتم را به مشهد انتقال دهم تا به هدفم برسم و دو سال خدمت را دور از مشهد گذراندم. اتفاق آن روز، آن چنان بد بود که مادر و خواهر من تا مدت‌ها از خانه بیرون نمی‌رفتند، حتی بعد از مدتی که می‌خواستند برای استحمام از خانه خارج شوند، ما با مسئول گرم‌ها هماهنگ کرده بودیم که شب خزانه را روشن نگه دارد تا خانم‌ها بتوانند شبانه به آن جا بروند.



مادرم زمین خورد و غش کرد

ابوالقاسم موسوی سبزواری

فرزند آیت... سبزواری، متولد ۱۳۰۴

آن زمان زن‌های متدین خیلی کم از خانه خارج می‌شدند. مادر بنده، بی‌بی زهرامیر هاشمی موسوی هم برای کار ضروری مجبور شدند از خانه خارج شوند و از من که آن زمان کلاس چهارم بودم خواستند که همراه‌شان بروم. ایشان یک مانتوی بلند تاروی پا در ست کرده بودند، یک چادر نیمه که به کمر بسته می‌شد و یک نیم چادر دیگر هم سرمی‌کردند. برادرم جلو بودند، من هم پشت سرشان، نزدیک میدان تپ المحله ناگهان پاسبان خبیثی از درون یک مغازه در آمد و صدا زد: ای چادری! همین که مادرمان سرشان را برگرداندند و دیدند که او پاسبان است، آن چنان ترسیدند که همان جاشی کردند و زمین خوردند، خیلی ترسیده بودند. آن پاسبان با باتومی در دست به سمت ما می‌آمد که یکی از مغازه‌داران آن جا داد زد و گفت که ایشان خانم آیت... سبزواری است، پاسبان این را که شنید، سریع فرار کرد. او که رفت ماسعی کردیم مادرمان را به هوش بیاوریم و از روی زمین بلند کنیم. خون از دهان مادرم آمده بود. خدا خیرش بدهد آن بقال را که آن‌طور گفت و گر نه معلوم نبود آن پاسبان می‌خواست چه کند. اما مادرمان دیگر آن مادر سابق نشدند، از همان روز که به خانه برگشتند درون بستر بیماری افتادند و حدود دو ماه و نیم در بستر بودند تا این که از دنیا رفتند.



بخشنامه تهدید آمیز

محمود ضیا ثیان

متولد ۲۲ اردیبهشت ۱۳۳۰

پدر بزرگم «شیخ عباسعلی مدقق»، آن دوران، کارمند اداره ثبت اسناد مشهد بودند و بعدها اتفاقات زمان کشف حجاب را برای ما تعریف کردند. همان اوایل ماجرای کشف حجاب و تغییر لباس آقایان، روزی که قرار بود فردایش رضاشاه به مشهد بیاید بخشنامه‌ای ارسال می‌شود. آن بخشنامه به این مضمون بوده است که کارمندان باید عبا و عمامه را در بیاورند و مکلا شوند، یعنی کلاه پهلوی به سر بگذارند اما ماجرا به این تنها ختم نمی‌شد، در آن بخشنامه تاکید شده بود که زنان کارمندان و مسئولان هم باید کشف حجاب کنند و در مراسم استقبال از رضاشاه بدون حجاب حضور داشته باشند. تهدید کرده بودند اگر این کار را نکنید و صبح فردا به این شکل در مراسم استقبال حاضر نشوید، بهترین گزینه این است که استعفا کنید و دیگر به اداره نیایید. دقیقاً همین‌طور صریح و مستقیم تهدید کرده بودند. بعد از ظهر همان روز، ایشان ماجرا را به مادر بزرگم می‌گویند، مادر بزرگم که سیده‌ای بسیار معتقد بودند، در جواب می‌گویند خودتان می‌دانید، شما صاحب اختیارید. منظورشان این بوده که معلوم است که ما کشف حجاب نمی‌کنیم. همین می‌شود که پدر بزرگم تصمیم می‌گیرند که دیگر از فردای آن روز به اداره نروند و استعفا کنند. بعد از آن هم دیگر خودشان مستقل کار می‌کنند. و کیل و مباشر مردم می‌شوند و کارهای اسنادی مردم را خودشان انجام می‌دادند. دفتر و کالت ایشان در خانه بود، یادم می‌آید مردم از روستاها به آن‌جا می‌آمدند چون ایشان اصالتاً اهل روستا بودند، خیلی حواس‌شان به روستاییان بود و تا می‌توانستند برای رفع مشکلاتشان به آن‌ها کمک می‌کردند.



رمز ورود برای شرکت در مراسم روضه

هادی عطاران

متولد ۱۳۰۶

در محله بازار سرشور به دنیا آمدم، کوچه نصرت الملک. آن روزها رفت و آمد خانم‌ها در کوچه و خیابان خیلی سخت و حتی خطرناک بود، تا حد امکان بیرون نمی‌رفتند و اگر هم کار واجب داشتند، یک مرد همراهی‌شان می‌کرد. یادم می‌آید روزی با مادرم در کوچه بودیم که یک استوار شهربانی مقابلمان ایستاد و با لحن بدی به مادرم گفت «چادرت را بردار!» آن زمان خانم‌ها به خاطر چنین شریطی، زیر چادر هم حجاب می‌بستند تا اگر چادر را به زور از سرشان کشیدند، باز هم حجاب داشته باشند. در آن کوچه فقط من و مادرم بودیم و آن استوار، بعد از این که چند بار گفت «چادرت را بردار»، مادرم مجبور شد این کار انجام دهد. وقتی استوار شهربانی دید که مادرم زیر چادر هم حجاب کامل دارد، اصرار کرد آن را هم باز کند اما مادرم این کار را نکرد و مقاومت کرد. آن استوار هم از شرایط پیش آمده ترسیده بود و دیگری پایی نشد و رفت. من آن زمان در عالم بچگی خیلی ناراحت شده بودم و به غیرتم بر خورده بود، دلم می‌خواست یک سنگ یا هر چیز دیگری دستم بود تا بآن، استوار شهربانی را می‌زدم. از آن ماجرا چندین سال گذشت، روزی دیدم حوالی فلکه آب فرق شده است، همان استوار را هم که دیگر سالخورده شده بود، دیدم. از دو چرخه‌اش پیاده شده بود و می‌خواست از بین جمعیت عبور کند. با این که پیر شده بود اما چهره‌اش را دقیق تشخیص دادم و مطمئن شدم خودش است. حدود ۲۰ سال سن داشتم و گوشه‌ای به تماشا ایستاده بودم، دقیق صحنه آن اتفاق را هنوز یادم است. در بین جمعیت، یکی از پاسبان‌های آن زمان، او را با دو چرخه‌اش به زمین زد، به طوری که دو چرخه روی خودش افتاد. همان جایا دآن اتفاق دوران کودکی‌ام افتاد که همان پاسبان با مادرم چه رفتاری داشت، با خودم گفتم چوب خدا صدا ندارد، خدایا شکر، یا امام‌زاده (ع) ممنون شما هستم آقایان....

آن زمان‌ها، روضه خوانی را هم قدغن کرده بودند اما با وجود این، آقا سیدعلی محدث، در خانه‌اش روضه خوانی داشت و هر کسی که می‌خواست به آن جا برود، باید رمز ورود را می‌دانست، آن زمان برای ورود به روضه‌ها رمز تعیین کرده بودند تا شهربانی چی‌ها و دار و دسته پهلوی نتوانند از آن بوی ببرند، مثلاً رمز روضه خوانی‌های آقای محدث، سه بار در زدن پشت سر هم بود: تق، تق، تق. پشت در، یکی نشستند بود و در انتها با این نشانه‌ها می‌کرد. داخل خانه هم فرش ضخیمی را جلوی در ورودی وصل می‌کردند که حتی کمترین صدایی هم داخل حیاط نمی‌رفت، چه برسد به کوچه؛ آن زمان‌ها ما این‌طور عزای اهل بیت (ع) را زنده نگه می‌داشتیم.



زخمی‌ها و کشته‌ها را بار

خودروهای سنگین کردند

غلامحسین سیرجانی

متولد ۱۳۰۵ در روستای علی آباد چناران

یکی از اقوام‌مان که در آن واقعه بود، می‌گفت: زمان شروع تیراندازی من در بازار سرشور بودم، صدای شلیک مسلسل‌ها از داخل صحن گوهرشاد می‌آمد، به سمت صدای رفتم تا ببینم چه شده که ناگهان دیدم نیروهای نظامی، مردم را با اسلحه‌هایشان درو کرده‌اند، اوضاع را که دیدم، خودم را بین مردم انداختم روی زمین، تمام اطرافم جنازه‌ها و زخمی‌ها روی زمین افتاده بودند، کمی بعد خودروهای سنگین آمدند و همه مردم، مرده‌ها و زخمی‌ها را بار این خودروها کردند و به سمت کوه‌های خلج بردند. وقتی خودرو حرکت می‌کند، آن فامیل ما به هر زحمتی که بوده خودش را از زیر اجساد بیرون می‌کشد و از خودرو می‌پرد پایین....

روزی با
مادرم در
کوچه بودیم
که يك استوار
شهربانی
مقابلمان
ایستاد و با
لحن بدی به
مادرم گفت
«چادرت را
بردار!»